

ز معة بن اسود گفت: « توبیجا می گوئی ، وقتی پیمان نوشته می شد ما راضی نبودیم . »

ابوالبختری گفت: « ز معة راست می گوید، ما از متن پیمان راضی نیستیم و آنرا قبول نداریم . »

مطعم بن عدی گفت: « راست می گوید و هر که جز این گوید دروغ می گوید از این پیمان و هر چه در آن نوشته اند بیزاریم . »

هشام بن عمر نیز سخنانی نظیر این گفت .

ابوجهل گفت: « در این کار شبانگاه سخن کرده اند و رای زده اند . »
و ابوطالب در گوشه مسجد نشسته بود .

مطعم بن عدی برخاست که پیمان را پاره کند و دید که موربانه همه را خورده به جز کلمه « بسمک اللهم » که قرشیان در آغاز نامه های خود می نوشتند .

گوید: شنیده ام که نوپسندۀ پیمان ضد پیمبر و بنی هاشم و بنی المطلب ، منصور بن عکرمه بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار بن قصی بود و دستش شل شد .

و بقية مسلمانان همچنان در حبشه بودند تا پیمبر خداصلی الله علیه وسلم عمرو بن امیه ضمری را پیش نجاشی فرستاد و آنها را در دو کشتی نشاند و سوی پیمبر آورد و وقتی رسیدند که اواز پس سفر حدیبیه در خبیر بود و همه کسانی که بادو کشتی آمده بودند شانزده تن بودند .

پیمبر خدای همچنان در مکه باقرشیان بود و آشکار و نهان آنها را سوی خدا می خواند و بر آزار و استهزاء و نکذ ایشان صبور بود و کار آزارشان بدانجا رسید که وقتی پیمبر بنعاز بود بجهدان بز براومی انداختند ، و پیمبر در گوشه ای نهانی نماز می کرد .

عروة بن زبیر گوید: وقتی بجهدان بز به حسنة پیمبر می انداختند آنرا با

چوب برون می آورد و بر در می ایستاد دومی گفت : « ای بنی عبد مناف این چه پناهی است که به من داده اید . » سپس آنرا به کوچی می انداخت .

و چنان شد که ابوطالب و خدیجه به یکسال بمردند ، به گفته ابن اسحاق این سه سال پیش از هجرت مدینه بود و با مرگ آنها کار بر پیمبر سخت شد که از پس مرگ ابوطالب قرشیان آزارها می کردند که پیش از مرگ وی جرئت آن نداشتند تا آنجا که یکیشان خاک بر سر پیمبر خدای ریخت .

ابن اسحاق گوید : وقتی آن سفید خاک بر سر پیمبر خدای ریخت وی به خانه رفت و خاک بر سر وی بود و یکی از دخترانش به پاک کردن آن پرداخت و می گریست و پیمبر می گفت : « دختر کم گریه مکن که خدا از پدر تو حمایت می کند . »

گوید : پیمبر می فرمود : « قرشیان مرا آزار نخواستند کرد تا ابوطالب بمرد . » و چون ابوطالب بمرد پیمبر سوی طایف رفت که از ثقیفان یاری بجوید و چنانکه گفته اند در این سفر تنها بود .

محمد بن کعب فرضی گوید : وقتی پیمبر خدای به طایف رسید ، پیش تنی چند از ثقیفان رفت که سران قوم بودند و آنها سه برادر بودند : عبد یالیل و مسعود و حبیب که هر سه پسران عمرو بن عمیر بودند و یکیشان زنی از قبیلۀ بنی جمح قریش داشت . پیمبر با آنها سخن گفت که وی را در کار اسلام و برضد مخالفان قومش یاری کنند .

یکیشان که چیزی از جامۀ کعبه به تن داشت گفت . « از کجا که خدا ترا فرستاده باشد ؟ »

دیگری گفت : « خدا جز تو کسی را نداشت که به رسالت بفرستد . »
سومی گفت : « به خدا هرگز با تو سخن نکنم ، اگر چنانکه می گویی فرستاده خدایی مهمتر از آنی که من به تو پاسخ گویم و اگر بر خدا دروغ بسته ای روانیست

که با تو چیزی بگویم .»

پیمبر از پیش آنها برخواست و گفت ، « این گفتگو را نهان دارید » که بیم داشت تشریحان خبردار شوند و آزارشان سخت تر شود ، اما نپذیرفتند و سفیهان و غلامان قوم را برضد او برانگیختند که ناسرا می گفتند و بانگ می زدند تا جماعتی فراهم آمدند و اوسوی باغی پناه برد که از آن غصه بن ربیعه و شیشه بن ربیعه بود و هردوان در باغ بودند و سفیهان نفیس از تعقیب وی بازماندند ، او به سایه دار بستنی پناه برد و نشست و پسران ربیعه او را می نگرستند و رفتار سفیهان را دیده بودند .

پیمبر ، چنانکه گویند ، آن زن جمعی را بدید و بدو گفت ، « دیدی خوبشان تو با ما چه کردند ؟ »

و چون پیمبر آرام گرفت خدای را بخواند و از ضعف خویش شکایت بدو برد و یاری خواست . و پسران ربیعه از رفتار قوم رأفت آوردند و غلام نصرانی خویش را که عداس نام داشت بخواندند و گفتند : « چند خوشه از این انگور بگیر و در این طبق نه و پیش این مرد برو بگواز آن بخورد .»

عداس چنان کرد و طبق را برد و پیش پیمبر نهاد و چون پیمبر دست سوی آن برد گفت : « بسم الله » و سپس بخورد .

عداس به چهره او نگرست و گفت : « به خدا مردم این شهر ، این سخن نگویند .»

پیمبر گفت : « تو از کدام شهری و دین نوحیست ؟ »

عداس گفت : « من نصرانیم و از مردم نیوی .»

پیمبر گفت : « از دیار یونس بن مثنی ، مرد پارسا ؟ »

عداس گفت : « چه دانی که یونس بن مثنی کیست ؟ »

پیمبر گفت : « وی برادر من است ، او پیمبر بود ، من نیز پیمبرم .»

عداس سرودست و پای پیمبر را بوسیدن گرفت ، و یکی از پسران ربیعہ بہ دیگری گفت : « غلامت را از راه بہ در برد ، » و چون عداس پیش آنها بازگشت بدو گفتند : « چرا سرودست و پای این مرد را می بوسیدی ؟ »

عداس گفت : « بہ خدا در ہمہ زمین کسی بہتر از این مرد نیست سخنی با من گفت کہ جز پیمبر نداند . »

گفتند : « ای عداس ترا از دینت نگرداند کہ دین تو بہتر از دین اوست . » و چون پیمبر از خیر نفقیان نومید شد از طلبت سوی مکہ بازگشت و چون بہ نخلہ رسید در دل شب بہ نماز ایستاد و گروہی از جنیان براو گذشتند کہ خدا عزوجل از آنها سخن آورده است .

محمد بن اسحاق گوید : چنانکہ شنیدہ ام آنها ہفت تن از جنیان نصیبین یمن بودند و گوش بہ پیمبر فرا دادند و چون از نماز خویش فراغت یافت سوی قوم خویش رفتند و بہ دعوت آنها پرداختند کہ ایمان آورده بودند و آنچه را پیمبر گفتہ بود پذیرفتہ بودند و خدا عزوجل در بارہ حکایت آنها چنین فرمود : « واذ صرفنا الیک نفرًا من الجن یستمعون القرآن فلما حضروه قالوا انصتوا فلما قضی ولوا الی قومہم منذرین قالوا یا قومنا اناسمنا کتابا انزل من بعد موسیٰ مصداقا لما بین یدہ یدی الی الحق والی طریق مستقیم . یا قومنا اجیبوا داعی اللہ و آمنوا بہ ینقر لکم من ذنوبکم ویجرکم من عذاب الیم . »^۱

یعنی : و چون نئی از پرہان را سوی تو آوریم کہ قرآن را بشنوند و چون نزد پیمبر حضور یافتند بہ ہمدیگر گفتند : « گوش فرا دہید . » و چون تلاوت انجام شد بیم رسانان سوی قومشان بازگشتند و گفتند : « ای قوم ہری ! ما اسماع کنایہ کردیم کہ بعد از موسی نازل شدہ و مصدق کتابہای پیش است و بہ حق و بہ راہ راست ہدایت می کند . ای قوم ما ، دعوتگر خدا را اجابت کنید و بدو ایمان بیارید تا گناہانان را بپامرزد و

از عذابی الم انگیزتان برهاند .»

و نیز فرمود :

«قل اوحی الی انه استمع نفر من الجن ، فقالوا انه سمعنا قرآنا عجبا ۱»

یعنی : بگو به من وحی آمده که گروهی از پسران استماع (قرائت من) کردند و گفتند : «ما قرآنی شگفت آور شنیدیم .»

محمد بن اسحاق گوید. نام جنیانی که به وحی گوش دادند حس و مس و شاصر و ناصر و اینا الورد و انین و الاحقم بود .

گوید : پس از آن پیامبر خدا به مکه آمد و قوم در مخالفت وی سختتر شده بودند ، بجز گروهی از مردم ضعیف که به او ایمان آورده بودند .

بعضی ها گفته اند که وقتی پیامبر خدای از طایف باز آمد یکی از مردم مکه بر او گذشت و پیامبر بدو گفت : «آیا پیامی از طرف من می بری؟»
او گفت : «آری.»

گفت : «پیش اخنس بن شریق برو و به او بگو محمد می گوید: «آیا مرا پناه می دهی تا رسالت خدای خویش را بگزارم ؟»

گوید : «و آن شخص پیش اخنس رفت و پیغام بگذاشت .»

اخنس گفت : «من که هم پیمان قرشیانم بر ضد آنها پناه نتوانم داد.»
و چون آن شخص گفتار اخنس را به پیامبر رسانید، بدو گفت: «می توانی باز گردی؟»

پاسخ داد : «آری»

پیامبر گفت: «پیش سهیل بن عمرو برو و بگو محمد می گوید: آیا مرا پناه می دهی تا رسالت خدای خود را بگزارم .»

و چون آن شخص پیغام پیامبر را به سهیل رسانید گفت : «بنی عامر بن لوی بر

ضد بنی کعب پناه نتواند داد .

گوید : فرستاده پیش پیامبر بازگشت و سخن سهیل را باوی بگفت و پیامبر گفت : « می توانی بازگردی » .

گفت : « آری »

پیامبر گفت : « پیش مطعم بن عدی برو و بگو محمد می گوید : آیا مرا پناه می دهی که رسالت خدای خویش را بگزارم ؟ »

و چون فرستاده پیغام پیامبر را با مطعم بگذاشت پاسخ داد : « آری ، بیاید . »

آن شخص بازگشت و سخن مطعم را با پیامبر گفت .

و صبحگاهان مطعم بن عدی با پسران و برادرزادگان خود سلاح پوشیدند و به مسجد الحرام درآمدند و چون ابوجهل او را بدید گفت : « پناه دهنده ای یا تابع پناه دهنده ؟ »

مطعم گفت : « پناه دهنده ام . »

ابوجهل گفت : « هر که را پناه داده ای در پناه ما نیز هست . »

پیامبر صلی الله علیه وسلم وارد مکه شد و آنجا بماند ، و یکروز که وارد مسجد الحرام شد ، مشرکان به نزدیک کعبه بودند و چون ابوجهل او را بدید گفت : « ای بنی عبدمناف این پیامبر شماست . »

عنه بن ربیع گفت : « چه مانعی دارد که ما نیز پیامبر بسا شاهی داشته باشیم . »

سخن عنه را به پیامبر خبر دادند ، یا خود وی شنیده بود ، و پیش آنها آمد و گفت : « ای عنه این سخن از سر حمایت خدا و پیامبر نگفتی بلکه از سر غرور گفتی ، و تو ای ابوجهل بخدا چندان مدتی نگذرد که بسیار بگسری و کمتر بخندی ، و شما ای گروه قرشیان چندان مدتی نگذرد که نابه دلخواه پیرو دین خدا

شوید . »

وچنان بود که پیمبر در موسم حج باقبایل عرب سخن می‌کرد و می‌گفت که پیمبر خداست و آنها را به تصدیق و حمایت خویش می‌خواند .

عبدالله بن عباس گوید : شنیدم که ربیعہ بن عباد با پدرم سخن می‌کرد و می‌گفت : «من نوجوان بودم و با پدرم به منی بودم و پیمبر به محل قبایل عرب می‌ایستاد و می‌گفت : ای بنی فلان ، من پیمبر خدایم که سوی شما مبعوث شده‌ام و خدا به شما فرمان می‌دهد که او را بپرستید و برایش شریک نبرید . و از پرستش بتان چشم ببوشید و به من ایمان آرید و تصدیق کنید و حمایت کنید تا رسالت خویش بگزارم . »

گوید: و پشت سروی مردی لوح و سپید روی بود که دورشته موی به سر و حلهٔ عدنی به برداشت ، و چون پیمبر از گفتار خویش فراغت می‌یافت می‌گفت : « ای بنی فلان این شخص به شما می‌گوید که از لات و عزی چشم ببوشید و پیرو بدعت و ضلالت اوشوید ، زهار ، اطاعت وی مکنید و به سخنش گوش مدهید . »

گوید : به پدرم گفتم : « این مرد کیست که به دنبال پیمبر می‌رود و رد او می‌گوید ؟ . »

پدرم گفت : « عموی او عبدالعزی ، ابولهب بن عبدالمطلب است . »

محمد بن مسلم گوید : « پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه و سلم به محل قبایل کنده آمد و سالارشان ملیح نیز آنجا بود و آنها را به سوی خدا عزوجل خواند که سخن او را نپذیرفتند . »

عبدالله بن حصین گوید : پیمبر خدای به منازل بنی عبدالله آمد که از قبیله کلب بودند و آنها را به سوی خداوند خواند و گفت : « ای بنی عبدالله خداوند نام پدر شما را نکو کرده است ، » اما دعوتش را نپذیرفتند .

عبدالله بن کعب بن مالک گوید : « پیمبر خدای به محل قبایل بنی حنیفه آمد و

آنها را سوی خدا خواند و جوابی زشت دادند که هیچیک از قبایل عرب زشتتر از آن پاسخ نداده بود . »

محمد بن مسلم گوید : پیمبر به محل قبیله بنی عامرین صعصعه آمد و آنها را سوی خدا خواند و یکی از آنها که بیحره نام داشت گفت : « بخدا اگر این جوان را از قریش می گرفتیم به وسیله او عربان را می خوردیم . »

پس از آن بیحره به پیمبر گفت : « اگر ما پیرو توشویم و خدایت بر مخالفان چیره کند آیا پس از تو کار با ما خواهد بود ؟ »

پیمبر گفت : « این کار به دست خداست که آنها هر کجا خواهد نهد . »
بیحره گفت : « ماسینه های خویش را در مقابل عربان سپر کنیم و چون غالب شدی کار به دست دیگران باشد ، ما احتیاجی به این کار نداریم » و دعوت او را نپذیرفتند .

و چون مردم از حج باز گشتند بنی عامریان پیش یکی از پیران خویش رفتند که سخت فرتوت بود و توان حج نداشت و هر سال که از حج بازمی گشتند حوادث ایام زیارت را برای وی نقل می کردند ، و چون آن سال به نزد وی شدند و از حوادث ایام زیارت پرسید گفتند : « جوانی از قریش از طایفه بنی عبدالمطلب پیش ما آمد و می گفت که پیمبر خداست و میخواست که از او حمایت کنیم و او را به دیار خویش آریم . »

گوید : و پیر دست به سر نهاد و گفت : « ای بنی عامر ، آیا می شود این کار را تلافی کرد و او را جست ، بخدایی که جان من به کف اوست هر اسماعیلی این سخن بگوید به حق است ، چرا به او تپرداختید ؟ »

پیمبر خدای بد بنگونه در هر موسم حج به نزد قبایل می رفت و آنها را به خدا و اسلام دعوت می کرد و خویشان را با هدایت و رحمتی که آورده بود بر آنها

عرضه می کرد و هر وقت می شنید یکی از عربان شریف و معروف به مکه آمده پیش وی می رفت و او را به خدا می خواند و خویشن را بر او عرضه می کرد .

فناده ظفیری گوید : « سوید بن صامت از بنی عمرو بن عوف به حج با عمره به مکه آمده بود و قوم سوید او را کامل لقب داده بودند که مردی دلبر و شاعرو والانسب و شریف بود . »

گوید : و چون پیمبر از آمدن وی خبر یافت او را بدید و به سوی خدا و اسلام خواند . سوید بدو گفت : « شاید آنچه تو داری مانسند چیزی است که من دارم . »

پیمبر گفت : « تو چه داری ؟ »

سوید گفت : « حکمت لقمان . »

پیمبر گفت : « بگونا بدانم . »

سوید چیزی از حکمت لقمان بگفت و پیمبر گفت : « این سخنی نکواست ، اما چیزی که من دارم از این بهتر است ، قرآنی است که خداوند بر سبیل هدایت و نور فرستاده است . »

گوید : و پیمبر خدای چیزی از قرآن بر او فرو خواند و او را به اسلام دعوت کرد که انکار نکرد و گفت : « این سخنی نکواست . » آنگاه به سوی مدینه رفت و چندی بعد مردم خزرج او را بکشند و قوم وی می گفتند : « وی بر اسلام کشته شد . » و قتل وی پیش از جنگ بعثت بود .

از محمود بن لیید روایت کرده اند که ابو الجیرانس بن رافع با گروهی از جوانان بنی الأشهل به مکه آمد که اباس بن معاذ نیز از آن جمله بود و می خواستند با فرشبان بسر ضد خزرجان هم پیمان شوند ، پیمبر خبر یافت و بیامد و با آنها بنشست و گفت : « می خواهید که چیزی بهتر از آنچه به جستجوی آن آمده اید بیابید ؟ »

گفتند : « آن چیست ؟ »

گفت : « من پیمبر خدایم که مرا سوی بندگان فرستاده که آنها را به پرستش خدا و ترک بت پرستی بخوانم و کتابی به من نازل کرده » و از اسلام با آنها سخن کرد و آیات قرآن خواند .

ایاس بن معاذ که نوجوان بود گفت : « ای قوم ، این از آنچه می جوئید بهتر

است . »

گوید : ابوالحیمر مشتی ریگت برگرفت و به صورت ایاس زد و گفت : « از این سخن در گذر که برای کاری دیگر آمده ایم . »

گوید : ایاس خاموش ماند و سوی مدینه باز گشتند و جنگ بعثت میان اوس و خزرج داد و چیزی نگذشت که ایاس در گذشت .

محمود بن ابید گوید : « کسانی که هنگام وفات وی حضور داشته بودند به من گفتند که پیوسته تهلیل و تکبیر و حمد و تسبیح خدایم گفت تا بمرد و شك نداشتند که بر اسلام مرده است که در همان مجلس که پیمبر را بدید و سخنان او را بشنید اسلام در دلش افتاده بود . »

گوید : « و چون خدا اراده فرمود دین خود را غالب کند و پیمبر خویش را عزت دهد و وعده خود را به انجام رساند ، پیمبر در موسم حج به دسدار و دعوت فبابل پرداخت و به نزد عقبه گروهی از قوم خزرج را بدید که خدا برای آنها نیکی خواسته بود . »

محمد بن اسحاق گوید : وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم آنها را بدید گفت : « شما چه کسانیید ؟ »

گفتند : « از قوم خزرجیم . »

گفت : « از وابستگان یهودید ؟ »

گفتند : « آری . »

گفت: « بیایید بنشینید تا با شما سخن کنم . »

و آنها پذیرفتند و نشستند و پیمبر به سوی خدای عزوجل دعوتشان کرد و اسلام را بر آنها عرضه کرد و آیات قرآن خواند .

گوید: و خدای چنان خواسته بود که یهودان دیارشان اهل علم و کتتاب بودند و خزر جیان مشرک و بت پرست بودند و با یهودان جنگها داشته بودند و هر وقت در مبانه حادثه‌ای بود، می‌گفتند: « پیمبری داریم که بعثت او نزدیک است و روزگارش فرارسیده و ما پیرو او می‌شویم و به کمک او شما را چون عاد و ارم می‌کشیم و نابود می‌کنیم . »

و چون پیمبر خدا با آن گروه سخن گفت و به سوی خدا دعوتشان کرد با همدیگر گفتند: « به خدا این همان پیمبر است که یهودان می‌گویند مبادا پیش از شما بدو بگردند. »

بدینسان جمعی از خزر جیان دعوت پیمبر را پذیرفتند و تصدیق او کردند و به اسلام گرویدند و گفتند: « میان قوم ما دشمنی و کینه‌توزی هست و امیدواریم خدا به وسیله تودشمنی از میانه بردارد، اکنون پیش آنها می‌رویم تا به مسلمانی دعوتشان کنیم و دین ترا که پذیرفته‌ایم بر آنها عرضه داریم اگر به این دین همسخن شوند هیچکس از تو عزیزتر نخواهد بود. »

آنگاه خزر جیان سوی دیار خویش رفتند و ایمان آورده بودند و تصدیق پیمبر کرده بودند و چنانکه گویند آنها شش تن خزر جی بودند: اسعد بن زراره، و عوف بن حارث، حارثه بن مالک، قطبه بن عاهر، عقبه بن عامر و جابر بن عبدالله بن رئاب.

گوید: « و چون به مدینه رسیدند از پیمبر خدا با قوم خویش سخن کردند و آنها را به اسلام خواندند و در همه خانه‌های انصار از پیمبر خدا سخن بود. سال بعد در موسم حج دوازده کس از انصار به مکه آمدند و پیمبر را به نزدیک

عقبه دیدند، و این عقبه اول بود و با وی بیعت کردند و این را بیعت زنان گفتند که هنوز جنگ مقرر نشده بود.

گروه دوم این کسان بودند: اسمعذ بن زراره، عوف بن حارث، معاذ بن حارث، رافع بن مالک، ذکوان بن عبد قیس، عباده بن صامت، ابو عبدالرحمان یزید بن ثعلبه، عباس بن عباده، عقبه بن عامر، قطیبه بن عامر، انوالهیشم بن تبهان و عویم بن ساعده، عباده بن صامت گوید: «من در بیعت عقبه اول حضور داشتم و دوازده کس بودیم و با پیمبر خدا بیعت زنان کردیم و این پیش از آن بود که پیکار مقرر شود، بیعت کردیم که برای خدا شریک نیاریم و دزدی و زنا نکنیم و فرزندان خویش را نکشیم و تهمت نزنیم و در کار نیک نافرمانی پیمبر نکنیم، و اوصلی الله علیه وسلم فرمود: اگر به بیعت وفا کردید بهشت دارید و اگر در چیزی از آن خلل آوردید و در دنیا عقوبت آن را دیدید کفاره آنرا داده‌اید و اگر آنرا نپنداشدید روز رستاخیز کار شما با خداست، اگر خواهد شما را ببخشد و اگر خواهد عذابتان کند.»

ابن اسحاق گوید: «و چون انصاریان سوی ديار خویش مر رفتند، پیمبر خدای مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف را با آنها فرستاد تا برای آنها قرآن بخواند و اسلام و فقه دین پیامورد و مصعب در مدینه قاری لقب گرفت و منزل وی در خانه اسمعذ بن زراره بود.»

گوید: «روزی اسمعذ بن زراره با مصعب بن عمیر سوی محله بنی عبدالاشقیل و بنی ظفر رفتند. سعد بن معاذ سالار قوم، پسر خاله اسمعذ بن زراره بود و در یکی از باغهای بنی ظفر بر سر چاهی نشستند، و با تنی چند از مردم قبیله اسلم فراجم آمدند در آن هنگام سعد بن معاذ به اسید بن حضیر گفت: برو این دوسر را که سوی محله ما آمده‌اند که ضعفای ما را بفریبند از این کار بازدار و بگو به محله ما نیابند، اگر اسعد بن زراره پسر خاله من نبود من این کار می کردم.»

اسعد بن حضیر نیزه کوتاه خویش را برگرفت و سوی آنها رفت و چون اسعد بن زواره او را بدید به مصعب گفت: «این سالار قوم خویش است که می آید، در کار خدا با وی صریح باش.»

مصعب گفت: «اگر بنشیند با وی سخن می کنم.»

گوید: «و اسید بایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد، گفت: چرا آمده اید که ضعیفان ما را بفریبید، اگر می خواهید زنده بمانید از اینجا بروید.»
مصعب بدو گفت: «بنشین و گوش بده، اگر خواستی چیزی را بپذیر و اگر نخواستی نپذیر.»

اسید گفت: «سخن به انصاف گفتی و نیزه کوتاه خویش را به زمین فرو کرد و بنشست.»

مصعب از اسلام با وی سخن کرد و قرآن خواند.

مصعب و اسعد گفته بودند: «به خدا از آن پیش که سخن گوید از گشاده رویی وی اسلام را در چهره اش دیدیم.»

کمی بعد گفت: «این چه خوب و دلپسند است، وقتی بخواهید به این دین بگروید چه می کنید؟»

گفتند: «باید غسل کنی و جامه پاکیزه کنی آنگاه شهادت حق بگویی و دو رکعت نماز کنی.»

گوید: «اسید بیا خاست و غسل کرد و جامه پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت و دو رکعت نماز کرد و با مصعب و اسعد گفت: اینجا مردی هست که اگر پیرو شما شود هیچکس از مردان قوم وی مخالفت او نکند او سعد بن معاذ است که هم اکنون وی را پیش شما می فرستم.»

آنگاه اسید نیزه خویش برگرفت و پیش سعد و کسان وی رفت که در مجلس خویش بودند و چون سعد بن معاذ وی را از دور دید گفت: «به خدا قسم اسید بن حضیر

با چهره‌ای جز آن که از پیش شما رفت باز می‌گردد.»

و چون اسید بزمجلس ایستاد، سعد بن معاذ بدو گفت: «چه کردی؟»

اسید گفت: «چیز بدی ندیدم، منعشان کردم و گفتند: هر چه تو خواهی می‌کنیم و شنیدم که مردم بنی‌حارثه برون شده‌اند که اسعد بن زراره را بکشند و چون دانسته‌اند که او پسر خاله‌ تو است خواسته‌اند پناه ترا بشکنند.»

گوید: سعد بن معاذ خشمناک برخاست و از آنچه شنیده بود بیمناک شد و تیزه از کف اسید برگرفت و گفت: «به خدا کاری نساختی» و سوی مصعب و اسعد بن زراره رفت و چون آرام و مطمئنشان دید بدانست که اسید می‌خواسته وی سخنان آنها را بشنود و نزدیک آنها ایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد و به اسعد بن زراره گفت: «ای ابوامامه اگر حرمت خوبشاوندی نبود در خانه ما کاری که ناخوشایند ماست نمی‌توانستی کرد.»

اسعد بن زراره به مصعب گفت: «به خدا این سالاریست که قوم وی پشت سرش هستند و اگر پیرو تو شود هیچکس مخالفت او نکند.»

مصعب به سعد بن معاذ گفت: «بنشین و گوش بده اگر چیزی را پسندیدی و مایل بودی بپذیر و اگر نخواستی کاری که خلاف میل تو باشد نکنیم.»

سعد گفت: «سخن به انصاف کردید» و نیزه را به زمین کوفت و بنشست و مصعب اسلام بدو عرضه کرد و از آیات قرآن خواند. گفته بودند که به خدا پیش از آنکه سخن کند اسلام را در چهره او دیدیم.

پس از آن سعد گفت: «وقتی بخواهید مسلمان شوید و به این دین بگرایید چه می‌کنید؟»

گفتند: «غسل می‌کنی و جامه پاکیزه می‌کنی و شهادت حق می‌گویی و دو رکعت نماز می‌کنی.»

گوید: «سعد برخاست و غسل کرد و جامه پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت

و دو رکعت نماز کرد و نیزه خویش برگرفت و سوی مجلس قوم بازگشت و اسید بن حضیر نیز با وی بود.»

و چون قوم او را از دور بدید گفتند: «بخدا قسم سعد با چهره‌ای جز آن که رفت باز می‌گردد.»

و چون سعد به نزدیک قوم ایستاد گفت: «ای بنی عبدالاشهل مرا چگونه می‌شناسید؟»

گفتند: «سالار و سرور مایی.»

گفت: «زنان و مردان شما با من سخن نکنند تا به‌خدا و پیمبر او ایمان بیارند.»

گوید: «بخدا همانشب در محله عبدالاشهل مرد و زنی که مسلمان نشده‌باشد نبود.»

پس از آن مصعب به منزل اسعد بن زراره بازگشت و مردم را به اسلام خواند و خاندان‌های از انصار نماند که زنان و مردان آن مسلمان نشده باشند مگر نیره اوس الله که شاعرشان ابوقیس اصلت صیفی از مسلمانی نازشان داشت و چنین بودند تا پیمبر به مدینه مهاجرت کرد و بدر و احد و خندق گذشت.

گوید: «پس از آن مصعب بن عمیر سوی مکه بازگشت و مسلمانان انصار با حج گزاران مشرک قوم خویش به مکه آمدند و با پیمبر در واسط ایام تشرین به نزدیک عقبه و عده نهادند که خدا اراده فرموده بود پیمبر خویش را بساری کند و اسلام و مسلمانان را عزیز دارد و شرک و مشرکان را ذلیل کند.»

از کعب بن مالک که از حاضران عقبه بود و با پیمبر خدا در آنجا بیعت کرده بود روایت کرده‌اند که ما با حج گزاران قوم خویش برفتم و نماز می‌کردیم و دین آموخته بودیم و سالار و سرور ما براء بن معرور همراه ما بود، و چون از مدینه در آمدیم براء به ما گفت: «بخدا مرا رأبی هست، آیا با من موافقت می‌کنید؟»

ما گفتیم: «رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی من آنست که ابن بنا، یعنی کعبه را، وانگذاریم و سوی آن نماز

بریم.»

گفتیم: «بخدا آنچه شنیده‌ایم پیمبر ما سوی شام نماز می کند و ما مخالفت او

را خوش نداریم.»

براه گفت: «من سوی کعبه نماز می کنم.»

گفتیم: «ولی ما نمی کنیم.»

گوید: «و چون وقت نماز می رسید ما سوی شام نماز می کردیم و براه سوی

سوی کعبه نماز می کرد تا به مکه رسیدیم و بر رفتار براه عیب می گرفتیم ولی از آن

دست بر نمی داشت. و چون به مکه رسیدیم به من گفت: بیا پیش پیمبر خدا رویم و

از کاری که در این سفر کردم از او بپرسم که از مخالفت شما دلم چرکین شده است.»

گوید: «بیرون شدیم و به جستجوی پیمبر خدا رفتیم که او را نمی-

شناختیم و از پیش ندیده بودیم و یکی از اهل مکه را دیدیم و سراغ پیمبر را گرفتیم.»

گفت: «آیا او را می شناسید؟»

گفتیم: «نه.»

گفت: «عباس بن عبدالمطلب عموی وی را می شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گوید: عباس را می شناختیم از آنرو که بازرگان بود و سوی ما می آمد و آن

شخص گفت: «وقتی وارد مسجد الحرام شدید پیمبر همانست که باعباس بن عبدالمطلب

نشسته است.»

گوید: «وارد مسجد شدیم عباس نشسته بود و پیمبر خدا نیز با وی نشسته بود،

سلام کردیم و نزد وی نشستیم.»

پیمبر به عباس گفت: «این دومی را می شناسی؟»

عباس گفت: «آری این برابن معرو و سالار قوم خویش است و این کعب بن مالک است.»

گوید: «بخدا هرگز گفتار پیامبر خدا را فراموش نمی‌کنم که فرمود همان شاعر؟»

عباس گفت: «آری.»

برابن معرو گفت: «ای پیامبر خدای من به این سفر آمدم و خدای مرا به اسلام هدایت کرده بود و چنان دیدم که این بنای یعنی کعبه را پشت سر نگذارم و سوی آن نماز کردم و یارانم با من مخالفت کردند چنانکه دلم چرکین شد، رای تو چیست؟»

پیامبر گفت: «بهنر است بر قبیلۀ خویش بسائی.» و برابن به قبلۀ پیامبر بازگشت و سوی شام نماز می‌کرد.

گوید: «کسان وی گویند که سوی کعبه نمازی کرد تا در گذشت، و این درست نیست و ما بهتر دانیم.»

گوید: «پس از آن برای حج رفتیم و در نیمۀ ایام تشرین بسا پیامبر به نزدیک عقبه وعده نهادیم و چون از حج فراغت یافتیم و شب وعدهٔ پیامبر رسید، ابوجابر عبدالله بن عمرو بن حرام با ما بود، که به او خبر دادیم، ماساکار خویش را از مشرکان قوم نهان می‌داشتیم، اما با او گفتیم: ای ابوجابر، تو از سروران قوم مانسی و بیم داریم بر این دین که هسنی هیزم جهنم شوی. آنگاه وی را به اسلام خواندیم و گفتیم که در عقبه با پیامبر خدا وعده داده‌ایم، و ابوجابر مسلمان شد و با ما به عقبه آمد و جزو نقیبان شد.»

گوید: «و آن شب را در جای خویش بودیم تا یک سوم شب گذشت و سوی وعده‌گاه پیامبر خدا شدیم و مخفیانه راه سپردیم تا به درۀ نزدیک عقبه فراهم آمدیم و هفتاد کس بردیم و دو زن نیز با ما بودند، و در انتظار پیامبر ماندیم که بیامد و

عموی وی عباس بن عبدالمطلب با وی بود او هنوز بر دین قوم خویش بود و میخواست در کار برادرزاده خویش حاضر باشد و برای او پیمان بگیرد.

و چون پیمبر بنشست نخستین کس که سخن آغاز کرد عباس بود که گفت: «ای گروه خزرج (ورسم بود که عربان همه انصاریان را چه اوس و چه خزرج، خزرجی می گفتند) مقام محمد به نزد ما چنانست که می دانید و او را از آسیب قوم خویش حمایت کرده ایم و اکنون در شهر خویش در عزت و حرمت است و می خواهد به شما ملحق شود، اگر می دانید که با وی وفا می کنید و از مخالفان حمایتش می کنید، شما دانید و آنچه نعهد می کنید و اگر می دانید که وقتی سوی شما آید به مخالفان تسلیمش می کنید و از یارپش باز می ماند هم اکنون او را رها کنید که در شهر خویش در عزت و حرمت به سر می برد.»

گوید: به عباس گفتیم: «سخنان تو را شنیدیم. اکنون ای پیمبر خدای سخن کن و آنچه خواهی برای خود و خدایت بخواه.»

گوید: پیمبر خدای سخن کرد و قرآن خواند و به سوی خدا دعوت کرد و به اسلام ترغیب کرد و گفت: «بیعت من و شما بر این باشد که مرا همانند زنان و فرزندان خویش حمایت کنید.»

آنگاه براء بن معرور سخن آغاز کرد و گفت: «قسم به خدایی که ترا به حق مبعوث کرده ترا همانند کسان خود حمایت می کنیم، ای پیمبر یا ما بیعت کن که به خدا ما اهل پیکار و سلاحیم و این را از پدران خویش به ارث برده ایم.»

ابوالهیشم تبهان هم پیمان بنی عبدالاشهل سخن براء بن معرور را برسد و گفت: «ای پیمبر خدای میان ما و کسان، مقصودش یهودان بود، پیمانی هست که آنرا می بریم، اگر چنین کنیم و خدا ترا غلبه دهد ممکن است سوی قوم خویش باز گردی و ما را واگذاری؟»

گوید: پیمبر لبخندی زد و گفت: «خون من خون شما است و ویرانسی من

ویرانی شماست، شما از منید و من از شمایم، با هر که جنگ کنید جنگ کنم و با هر که به صلح باشید به صلح باشم.»

«آنگاه پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود: دوازده نقیب برگزینید که به کار قوم خویش پردازند.» و دوازده نقیب برگزیده شد، نه تن از خزرج و سه تن از اوس. ابن اسحاق گوید: آنگاه پیامبر خدا به نقیبان گفت: «بر کار قوم خویش هستید و مانند حواریان عیسی بن مریم، سرپرست آنها باشید، و من نیز سرپرست قوم خویشم.»

و آنها گفتند: «چنین باشد.»

عاصم بن عمرو بن فناده گوید: وقتی قوم برای بیعت با پیامبر خدای فراهم شدند عباس بن عباد انصاری گفت: «ای مردم خزرج، می دانید بیعت شما با این مرد برجیست؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «بیعت می کنید که با سرخ و سیاه بجنگید، اگر می دانید که وقتی اموالتان براه شود و اشرافان کشته شوند، او را زها می کنید، بدانید که این کار زبونی دنیا و آخرت است و اگر می دانید که با وجود تباهی اموال و قتل اشراف به بیعت او وفا می کنید، او را ببرید که به خدا خیر دنیا و آخرت در این است.»

قوم گفتند: «وی را بسا وجود تلف اموال و قتل اشراف می بریم.»

آنگاه گفتند: «ای پیامبر خدا اگر به بیعت خویش وفا کردیم چه خواهیم داشت؟» پیامبر گفت: «بهشت.»

گفتند: «دست پیش آرد.» و پیامبر دست پیش آورد و با وی بیعت کردند.

عاصم بن عمرو بن فناده گوید: «عباس آن سخنان گفت که پیمان پیامبر را به گردن آنها محکم کند.»

ولی به گفته عبدالله بن ابی بکر سخنان عباس برای آن بود که آن شب بیعت

به تأخیر افتد به این امید که عبدالله بن ابی بن سلول نیز حضور یابد و کار قوم نیرومند تر شود، و خدا بهتر داند که کدام یک بود.

بنی نجار گویند: اسعد بن زراره نخستین کس بود که بیعت کرد و لسی بنی-عبدالاشهل گویند: بیعت کننده نخستین ابوالهشتم بن تیهان بود.

کعب بن مالک گوید: نخستین کسی که با پیمبر خدا بیعت کرد بسراء بن معرور بود، پس از آن قوم پیامبی بیعت کردند و چون همه با پیمبر بیعت کردیم، شیطان از بالای عقبه به بلندترین صدایی که تا آنوقت شنیده بودم بانگ زد که ای مردم! مذموم و صایبان بر پیکار شما هم سخن شده اند.

پیمبر فرمود، دشمن خدا چه می گوید، این شیطان عقبه است دشمن خدا ی بشنو که به کار تو نیز می رسم.

آنگاه پیمبر خدا به انصار فرمود: «به محل خود باز گردید.» و عباس بن عباده گفت: «بخدایی که ترا به حق فرستاد اگر بخواهی فردا باشمشیره های خویش در اهل منی می افشیم.»

پیمبر فرمود: «چنین فرمانی نداریم، به محل خویش باز گردید.» گوید: و به محل خویش باز گشتیم و بیخفتیم و چون صبح شد فرشیان پیش ما آمدند و گفتند: «ای گروه خزر ج شنیده ایم که پیش رفیق ما آمده اند تا او را ببرند و با وی بر جنگ ما بیعت کنید بخدا هرگز خوش نداریم که میان ما و شما جنگی رخ دهد.»

گوید: «و مشرکان قوم ما برای آنها قسم یاد کردند که چنین چیزی نبوده مطلقاً خبر ندارند.»

و آنها باور کردند، و ما به همدیگر می نگریستیم، و قوم برخاستند و حارت بن هشام بن مغیره مخزومی نیز در آن میانه بود که یک جفت پابوش تو داشت و من نیز برای آنکه چیزی گفته باشم گفتم: «ای ابو جابر تو که از سالاران مایی نمی توانی

پاپوشی همانند پاپوش این جوان قرشی داشته باشی.»

و چون حارث این سخن بشنید پاپوش از پای در آورد و سوی من انداخت و گفت: «آنها به پاکن» و ابو جابر گفت: «بخدا این جوان را خشمگین کردی پاپوش او را پس بده.»

گفتم: «بخدا پس نمی‌دهم که فالی نکوست و اگر فال درست در آید لباس وی از آن من می‌شود.»

چنین بود حدیث کعب بن مالک در باره عقبه که در آن حضور داشته بود.

ابو جعفر گوید: «در روایت دیگر هست که انصاریان در ماه ذی‌حجه در مکه با پیغمبر بیعت کردند و پیغمبر خدای پس از بیعت بقیه ذی‌حجه آن سال و محرم و صفر را در مکه به سر کرد و در ماه ربیع‌الاول سوی مدینه مهاجرت کرد و روز دوشنبه دوازدهم آن ماه به مدینه رسید.

هشام بن عروه گوید: «وقتی مهاجران حبشه باز گشتند مسلمانان فزونی گرفتند و بسیاری از انصار مدینه مسلمان شدند و اسلام در آنجا رواج گرفت و مردم مدینه به مکه پیش پیغمبر می‌رفتند.

«و چون قرشیان چنین دیدند با مسلمانان سختی کردند، و می‌خواستند آنها را از دینشان بگردانند و محنت سخت شد، و این فتنه آخرین بود که مسلمانان به دوفتنه مبتلا شدند. فتنه اول آن بود که پیغمبر فرمان داد سوی حبشه مهاجرت کنند، و فتنه دوم وقتی بود که از حبشه باز آمدند.

«و چنان شد که هفتاد کس از سران مسلمانان مدینه به هنگام حج پیش پیغمبر آمدند و ما وی بیعت کردند و پیمان بستند و گفتند که تو از ما بی و ما از تو بییم و هر کس از یاران تو که پیش ما آید و خود ترا نیز مثل خودمان حمایت میکنیم.

«و قرشیان با مسلمانان خشونت کردند و پیغمبر فرمود تا یاران وی سوی مدینه

مهاجرت کنند، و این فتنه دومین بود که پیمبریاران خویش را بفرستاد و خود او نیز مهاجرت فرمود و در همین فتنه بود که خدا این آیه را نازل فرمود که: «وَقَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ وَيَكُونَ الدِّينُ كَلَهَاتِهِ»

یعنی: با آنها جنگ کنید تا فتنه نماند و همه دین خاص خدا باشد.

عبدالله بن ابی بکر گوید: قرشیان پیش عبدالله بن ابی بن سلول شدند و با وی سخن کردند و عبدالله بن ابی گفت: «این کاری بزرگ است و قوم من بی خبر من چنین کاری نمی کنند و من چنین چیزی نمی دانم.» و آنها برفتند و مردم از منی پراکنده شدند و خبر فاش شد و بدانستند که چیزی بوده است و به طلب انصاریان برآمدند و سعد بن عباد و منذر بن عمرو را که هر دو از نقیبان بودند بیافتند که منذر بگریخت ولی سعد را بگیرفتند و دستان وی را به گردنش بستند و به مکه آوردند و آزاد دادند و موی او را می کشیدند که موی بسیار داشت.

سعد گوید: من به دست قرشیان بودم که تنی چند از آنها به سوی من آمدند که از آنجمله مردی سپید روی بود و با خویش گفتم اگر خبری هست پیش این مرد است و چون به من نزدیک شد سیلی سختی به من زد و با خویش گفتم: پس از این دیگر چیزی به نزد قرشیان نباشد، در همان حال که به دست آنها بودم و مرا روی زمین می کشیدند، یکی از آنها نزدیک من آمد گفت: «میان تو و یکی از قرشیان پناه و پیمانی نیست؟»

گفتم: «چرا، من تجارت جبیرین مطعم و حارث بن امیه را پناه می دادم و از تجاوز کسان حمایتشان می کردم.»

بمن گفت: «نام این دو کس را بلند بگویی و آنچه را میان تو و آنها بوده است

باد کن.»

گوید: و من چنین کردم و آن مرد به طلب جیبر و حارت رفت و آنها را در مسجد الحرام نزدیک کعبه یافت و گفت: «یکی از خزرجیان را در ابطع می‌زنند و او می‌گوید که میان شما و او پناهی هست.»

گفته بودند: «این شخص کیست؟»

گفته بود: «سعد بن عباد است.»

گفته بودند: «راست می‌گوید که او تجارت ما را پناه می‌داد و در شهر خویش از تجاوز کسان حمایت می‌کرد.»

گوید: «و جیبر و حارت بیامدند و سعد را از دست قرشبان خلاص کردند و او برفت.»

و آنکس از قرشبان که با سعد سخن کرده بود سبیل بن عمرو بود. ابو جعفر گوید: «و چون انصاریان به مدینه بازگشتند، اسلام نمودار کردند و هنوز تثنی چند از پیوان قوم مشرک بودند که عمرو بن جموح از آنجمله بود.»

«و چنان بود که معاذ پسر عمرو بن جموح در عقبه حضور یافته بود و با جوانان انصار با پیمبر بیعت کرده بود.»

«جمعی از اوس و خزرج در عقبه درم با پیمبر خدای بیعت کردند و این بیعت جنگ بود که خدا اذن جنگ داد و شرایط بیعت غیر از عقبه اول بود، که در عقبه اول طبق روایتی که از عباد بن صامت آوردم، بیعت زنان بود، و لسی بیعت عقبه دوم، چنانکه در روایت دیگر آوردم بر جنگ سرخ و سیاه بود.»

عباد بن صامت که یکی از نشیبان بود گوید: «ما با پیمبر بیعت جنگ کردیم» و عباد از آن دوازده کس بود که در عقبه اول با پیمبر خدای بیعت کرده بودند.

ابو جعفر گوید: «و چون خدا عزوجل به پیمبر خود اذن جنگ داد و آیه «و قاتلوهم حتی لا یكون فتنة» نازل شد، و انصاریان بیعت جنگ کردند، پیمبر به پاران خویش که در مکه بودند فرمود تا مهاجرت کنند و سوی مدینه روند و به

برادران انصاری خویش به پیوندند و گفت: خداوند برادران و محلی برای شما قرار داد که در آنجا در امان می‌مانید. و آنها بیرون شدند و پیمبر در مکه بود و انتظار می‌برد که خدایش اذن دهد تا از مکه در آید و سوی مدینه مهاجرت کند.»

گوید: «نخستین کس از یاران پیمبر که سوی مدینه هجرت کرد ابو سلمه بن عبدالمطلب مخزومی بود که یکسال پیش از بیعت عقبه سوی مدینه رفت، وی از مهاجران حبشه بود و چون سوی مکه بازگشت و قرشیان وی را آزار کردند و بداندست که انصار یان اسلام آورده‌اند سوی مدینه هجرت کرد.

«مهاجر دیگر، از پی ابوسلمه، عامر بن ربیع هم پیمان عدی بن کعب بود که بازن خویش لیلی دختر ابی حشمه هجرت کرد.

«پس از آن عبدالله بن جحش و ابو احمد بن جحش هجرت کردند ابو احمد نابینا بود، و بی‌راهنما در بالا و پایین مکه رفت و آمد می‌کرد. پس از آن یاران پیمبر سوی مدینه روان شدند و پیمبر در مکه بود و منتظر اذن خدا بود و هر کس از مسلمانان که در مکه مانده بود یا به حبس افتاده بود یا به فتنه افتاده بود مگر علی بن ابی طالب و ابوبکر بن ابی قحافه.

«و چنان بود که ابوبکر پیوسته از پیمبر اذن هجرت می‌خواست و پیمبر می‌فرمود: «شتاب مکن شاید خدا برای تو همسفری بیارد» و ابوبکر امید داشت که همسفری پیمبر باشد.

«و چون قرشیان دیدند که پیمبر طرفداران و یارانی جز آنها و در شهر دیگر دارد و از رفتن یاران وی خیر یافتند بداندستند که آنها محلی یافته‌اند و از دسترس آنها دور شده‌اند و مراقب خروج پیمبر بودند که می‌دانستند وی نیز به مهاجران مدینه ملحق می‌شود تا برای جنگ آنها آماده شود، به همین سبب در دارالندوه خانه قصی بن کلاب که قریش همه کارهای خویش را در آنجا فیصل می‌دادند فراهم آمدند و

مشورت کردند که دربارهٔ پیغمبر خدای چه بایدشان کرد که از سر انجام کار بیسناک بودند.

ابن عباس گوید: وقتی قرشیان وعده کردند که به دارالندوه روند و در کار پیغمبر خدای مشورت کنند، به روز وعده، ابلیس به صورت پیری والا قدر با لباسی خشن بر آنها ظاهر شد و بر در خانه ایستاد و چون او را دیدند گفتند: «ای پیر کیستی؟»

ابلیس گفت: «پیری از اهل نجدم که از کار شما خبر یافته‌ام و آمده‌ام که سخنان شما را بشنوم و شاید رأی و مشورتی نیک داشته باشم.» گفتند: «خوب، در آی» و ابلیس با آنها درآمد.

گوید: و در این انجمن سران قریش از هر قبیله حضور داشتند: از بنی عبد شمس: شیبه و عتبہ پسران ربیعہ و ابوسفیان بن حرب. و از بنی نوفل بن عبد مناف: طعیمه بن عدی و جبیر بن مطعم و حارث بن عامر بن نوفل.

و از بنی عبدالدار بن قصی: نضر بن حارث بن کلهده. و از بنی اسد بن عبدالمزی: ابوالبختری بن هشام و زعمه بن اسود بن مطلب و حکیم بن حزام.

و از بنی مخزوم: ابوجهل بن هشام. و از بنی سهم: نیه و منبه پسران حجاج. و از بنی جمح: امیه بن خلف. با دیگر قرشیان، و کسانی که از قریش نبودند.

و چون فراهم آمدند با همدیگر گفتند: «کار این مرد چنان شده که می‌دانید و بیم آن هست که با پاران خویش به ما تازد، در این باب تدبیری کنید.

گسبید و مشورت کس کردند و یکپیشان گفت: در بند آهنپنش کنید و در